

هو
برای کتابخانه



شماره کتابخانه
شماره ۱۴۶۸

جمهوری اسلامی ایران
۱۱۹۰۸
شماره ثبت کتاب

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

کتاب سراج المحققین
مؤلف شیخ محمد شبستری

مترجم

۹۰۴۷۲

شماره قفسه ۱۴۹۹۲

- ۱
- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴
- ۱۵
- ۱۶
- ۱۷
- ۱۸
- ۱۹
- ۲۰
- ۲۱
- ۲۲
- ۲۳
- ۲۴
- ۲۵
- ۲۶
- ۲۷
- ۲۸
- ۲۹
- ۳۰
- ۳۱
- ۳۲
- ۳۳
- ۳۴
- ۳۵
- ۳۶
- ۳۷
- ۳۸
- ۳۹
- ۴۰
- ۴۱
- ۴۲
- ۴۳
- ۴۴
- ۴۵
- ۴۶
- ۴۷
- ۴۸
- ۴۹
- ۵۰
- ۵۱
- ۵۲
- ۵۳
- ۵۴
- ۵۵
- ۵۶
- ۵۷
- ۵۸
- ۵۹
- ۶۰
- ۶۱
- ۶۲
- ۶۳
- ۶۴
- ۶۵
- ۶۶
- ۶۷
- ۶۸
- ۶۹
- ۷۰
- ۷۱
- ۷۲
- ۷۳
- ۷۴
- ۷۵
- ۷۶
- ۷۷
- ۷۸
- ۷۹
- ۸۰
- ۸۱
- ۸۲
- ۸۳
- ۸۴
- ۸۵
- ۸۶
- ۸۷
- ۸۸
- ۸۹
- ۹۰
- ۹۱
- ۹۲
- ۹۳
- ۹۴
- ۹۵
- ۹۶
- ۹۷
- ۹۸
- ۹۹
- ۱۰۰



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 حمد و ستای حضرت زوایا که آقا قدرت او در عالم
 آفاق و نفس چون آفتاب جهان تاب بر چشم اهل بصیرت تابان
 نریم ایاتنا فی الافاق و فی انفسهم همه تبیین امانه الحق و انجمن
 صفت او در ظاهر و باطن عالم ملکوت روشن و عیانست
 فی الارض آیات للقومین و فی انفسکم افلا تبصرون انما از اوج
 کند خضرا می فلک با حقیقت مرکز غیر خفاک جمله آیات اوست

ان

ان فی خلق السموات و الارض و اختلاف الليل و النهار آيات
 لا ولی الا للباب و سبح ذرّه از ذرات عالم ارض خود کرم او
 خالی نیست فلانما تو او اقم وجه الذرات و قطب جبال و سحاب
 در سبح و تلیل حضرت او اندک قوله تعالی و ان ینزل السجده و صلوات
 و عجات بر جان پاک انبیا و رسل السلام علی انحصار بر جان پاک
 همه عالم و بهر سبب ان همه المصلی علی غرض الصلوات و اهل التحیات
 باد که خلق از تریضالات و ایجابات بواسطه انوار هدایت خلاص گردند
 و بعضی ضلالتی را به علم خدا آشنا خلاص گردانند و بواسطه معرفت نفس معرفت حق
 رسانند بر عرفان نفی همه عرفان و بر جان اهل توحید ان دیار ان اوباد
 و مسلم تسلیم اکثر الامم بدانکه این مختصر کتابت در بیان معرفت نفس و علم
 خدا شناسی دیدن و دانستن تعالی حق سبحانه و تعالی بواسطه نسبت و بود
 صنایع و بدیع و غنچه او عجایب است و در عالم ظاهر و در عالم باطن و

آیات پستیات او در فاق و نفس و این کتاب بر اموات المحققین نام نهاد
 بجهت آنکه مرآت آینه باشد و خاصیت آینه آن باشد که چون
 کسی را در چشم نور با صبره بشد و هو او روشن آید به متصل باشد چون درو
 نگر و خود را بتواند دید و چون را عین اعتقاد پاک و ذهن روشن بین کتاب
 نظر کند خود را بتواند دید و از خود شناسا بخد شاسی تواند رسید کقول میرا
 علی علیه السلام من عرف نفسه فقد عرف ربه و حقیقت وحدیت حق توانید
 و لغای او را در عالم تواند دید و بواسطه نور حق تعالی و نفس از ظلمت
 کان فی هذه اعمی نمونی الا ستره او اصل سبب نجات تواند یافت
 از چشمه حیات جاودانی از بنده کانی تواند نوشیدن این کتاب
 بر تفتاب **با اول** در بیان نفس طبعی و نباتی و حیوانی و انسانی و قوی
 ایشان و خادمان ایشان بدانکه نفس طبعی عبارت از قوتی است که اجزای
 مکرر و تازیکه مکرر تماشای شود و از یک دیگر پاره پاره جدا شود و نفس طبعی

دو ضد یکبار است که مکرر اخذت مکرر تعلق گویند و تحت عبارت از قوتی شد
 باشد که او با ایل محیط باشد و تعلق بر عکس او و نفس نباتی عبارت از قوتی شد
 که او جسم در طول و عرض و عمق یکش و بزرگ گرداند و نفس طبعی
 خادم نفس نباتی باشد و نفس نباتی را غیر او است و خادم دیگر باشد چون
 و ما سکه و ماضی و وافیه و موصوره و مولده و منبیه و ضمیمه و مجاذبه قوتی را گویند
 که خدا را از ظاهر جسم بطرف باطن جذب کند و ما سکه آنرا گویند که آن خدا را
 مگذرد و ماضی قوتی را گویند که آن خدا را پخته گرداند و منبیه قوتی را گویند
 که چون خدا پخته شود کثیف الطیف جدا کند و وافیه آنرا گویند که از خدا آنچه
 کیفیت باشد از جسم بیرون کند چنانچه در خنان چینه بیرون میاید که آنرا
 ضمیمه میخوانند و موصوره آنست که خدا را بهر جسم گرداند و مولده آنست که از
 جسم آنچه لطیف باشد جمع کند تا از آن مجموع مثل آن جسم حاصل گردد چنانکه
 در نباتات آنرا تخم گویند و در حیوانات آنرا نطفه خوانند و ضمیمه آنست که جسم را در

در بزرگ شدن مدون و این نفس با مجموع قوتها که یاد کردیم در میان
 نفس حیوانی باشد نفس حیوانی قوی است که جسم او با اختیار حرکت کند و
 چیزها را چنان در یابد و نفس حیوانی را نیز از اینها و مان که گفته شد و از دود
 دیگر است چنانکه در حواس اندوختگی قوت شهوت و دیگر غضب و ازین حواس
 پنج ظاهرند چون چشم و گوش و بوی و در بیان و در بوی باطن اند چون حس
 و خیال و بوسه و ذکر و حفظ و بیان حواس عشره و میان غضب و شهوت و کلیه
 احوال ایشان در میان خود مان نفس انسانی میان کسبیم اکنون بدانکه نفس
 باخادمان خود خادوم نفس ساقی است و نفس ساقی باخادمان خود خادوم نفس
 و نفس حیوانی باخادمان خود خادوم نفس انسانی اند پس در مجموع نفیها و قوتها
 نیز از اینها و مان بسیارند و آنچه در معرفت نفس خبر داری باشد بعد از این
 حواس ظاهر و باطن و قوت شهوت و غضب میان آن خادمان کسبیم ما بر طبق
 حق اینها و نیک روشن کرد و اکنون بدان نیز زندگی ازین پنج حواس ظاهر

که هر یک

که هر یک کارهای مختلفی مخصوص است که دیگری از اینها کارهاست چنانکه
 کار قوت باصره است که اشکال را از ادراک کند و فرق میان بعضی
 در سیاهی و سبزی و سحر و در انزلی و کوههای و دور و نزدیک و نور و ظلمت تواند کرد
 و حواس دیگر از اینها کارها را عجبند و حس سمع را ادراک اصوات است یعنی آوازها
 از یکدیگر شناسد و سخن بواسطه او در توان یافت و حواس دیگر از اینها
 عاجزند و حس شم بوهای خوش و ناخوش را ادراک کند و اینها مخصوص است
 و حس ذوق میان سبزی و تلخی و شور می و غیر از این فرق تواند کرد و حس لمس
 در همه اندام باشد و اما در دست بیش باشد و بر وزمی و در کمر می و سردی
 و گرمی و خشکی و گرانی و سبکی و بعضی چیزها را که ظاهر ادراک تواند کرد و این
 تغییر روشن است که حواس هر یک از کارهای دیگر عجبند که از چشم کار کو سبزی
 و از گوش کار چشم نباید و از ایشان کار ذوق و حس علی بد در این موضع استقدیر کار
 از احوال ظاهر بعد از آن بدانکه یکی از حواس باطن حس مشترک خوانند و او در اول

و باغ می باشد و او را برای دو معنی حس مشترک گویند یکی از برای آنکه چون پدید
 بر چشم او را که این صورت او حس مشترک می ماند و اگر کسی در حس مشترک
 خلق باشد کما انکس دو چند بجهت آنکه مثلا یک کس را یک چشم احساس توان
 کردن و چون آن چشم یکمیری چشم دیگر با آنکس را تو احساس کرد پس اگر حس
 مشترک این صورت را با یکدیگر جمع کند ممکن بجزیرا دو چند جمله حول باشد و
 نظارت چشم یک پس ندیدن احساس کنیم با وجود آنکه هر چشمی علیحده
 آنچه را ادراک کند روشن که چون صورت آنچه در حس مشترک نقش کرده شود
 آنچه را می نماید و یک معنی حس مشترک اینست که او را در حس ظاهر است و در او
 حواس باطن و هر چه که از حواس ظاهر معلوم شود اول به و رسد و بعد از آن بحواس
 باطن و هر چه که از باطن بطاهر رسد اول از حواس باطن بدور رسد و بعد از آن بحواس
 ظاهر پس او را چه تا این معنی حس مشترک گویند و از این تعریف معلوم شد که کار عمل او در بد
 چه نیست و از حواس باطن کی خیالت و کار خیال آنست که چون از حواس

چیزی معلوم شود یا شخصی دیده شود بعد از آن خیال آن صورت می بیند و آنکه
 صورت آنجا باشد چنانچه کسی شهر را دیده و از آن شهر بر رفت بجای دیگر که آنجا
 صورت آن شهر را مشاهده تواند کرد و بی آنکه آن شهر را پیش مشاهده میکند
 کار خیال آن است که ادراک معانی کند و صورت و خیال خود تحقیقت بر زبان
 باشد که معانی را از صورت لفظ جدا کند یعنی تا کسی لفظی گوید از سخن بعضی حال
 و کتاب آن بعضی بدیگر تواند رسانید بی آنکه الفاظ و صورت در میان باشد
 پس کار خیال اینست که چیزی را بدور رساند بی آنکه آنچه را آنجا باشد و می کند
 که چشم یا یکی از حواس ظاهر را ندیده با یا مثال آن صورتها را ادراک کرده و با
 و دیگر از حواس باطن هست و کار او هم آنست که چیزی که دیده یا ندیده است
 در نفس نماید خواه آن معانی از خارج صورت باشد و خواه نباشد و رسم ادراک
 آنچه را کند مثلا چنانکه مردم جو که هزاران هزار اقیانوس در آسمان تو هم کند
 با وجود آنکه یکی پیش نیست و هزار هزار در یاد عالم تو هم کند با وجود آنکه هیچ

زیت و هزار کوه از با قوت و فسیله تو هم کند و لیکن او و حیوانات غیر
انسان بجای قوت عقلست بجهت آنکه بره گو سفید و در خود را بواسطه او شناسد
در ریه گو سفید با آنکه مانند مادرش صد گو سفید دیگر باشد و ششنی اگر که دوستی با
هم بر قوت احساس تو انگر دو این قوت و هم بعضی از مشایخ شیطان گفته اند
چرا که جمله قوتها که بیان کرده شد همه سحر مردم شدند و موسم سحر نشد چنانکه
جمله ملائکه آدم را سجده کردند و طیس او را سجده نکرد و قوت و هم هرگز در
گفتن چپشندی را مترسک نبودن باز کرده و آنکه مصطفی صلی الله علیه و آله
که هر آدم که از مادر بزرگتر او را بیاطاعت نماید با شدن معنی قوت و همست چنان
از حواس باطن فکرت و اوقه قوت که اگر در فرمان عقل باشد او را اگر متفکره
گویند و اگر در فرمان و هم باشد او را قوت است که گویند و کار این قوت آن باشد
که هر چه از حواس ظاهر و باطن در قوت خیال نشسته باشد و آنچه را مشایخ گفته
و او تحقیق چنان خواننده باشد که لوح در پیش نماید و آنچه در لوح مسطور بود

بخواند و حسن بیک از حواس باطن حافظ است و او چون لوحیت که هر چه از حواس
ظاهر و باطن بر او رسد نقش پذیر انجا بماند و او چون لوحیت یا وانکه مردم بیکرا
می بیند و بار دیگر چون هم رسد هم بیکرا می شناسد چه آنست که در اول چنین
بیکرا می رسد نقش ایشان در قوت حافظ هر دو نوشته شده چون بار دیگر می رسد
قوت فکرت نقش اول آنکه در حافظ است باین نقش دیگر که در کت و قوت نوشته
شده بر این که بعد از آن دانند که این شخص را بیشتر از این دیده ام پس قوت حافظ چون
لوحی باشد و قوت فکرت چون خود و قوت خیال چون بوسیده و قوت و هم
شیطان چنان شتر که چنان دریا که هر چه از این حیوانات در آید انجا می شود و
شتر که انبساط ساینز گویند و در انجام ذکر ان حواس انقدر کافی باشد بعد از آن
با آنکه قوت غضب و شهوت صحت هر حرکتی که از برای دفع شهوت یا غلبه خیر می
در حیوان حاصل کرد و از غضب گویند و حرکتی که از برای جذب منفعت باطل است
در حیوان پیدا می آید قوت را شهوانی خوانند و کار غضب و شهوت و معنی آن

اینجا معلوم شد و در تمییز آنقدر کافی باشد من بعد بدانکه اینجمله جوهر عقل
و نفسها که بیان کرده شد هر دو با نفس انسانی اند و نفس از این عالم نفس
و خودم و دیگر است که عقل عملی گویند و دیگر عقل نظری مثال عقل نظری
که مشربا اول تصور کند سیرانی یا کوشیکه یا غیره که چون خواهد بود و چون
و رواق خواهد شد و این کار عقل نظریست بعد از آن عقل عملی چنانکه عقل نظری تصور
از وقت بعقل آورد و در دنیا و مافیها در عالم از خود دنیا و پوشیدنیها و
و مافیهای باشند از کوشنگها و طاقها و رواقها و شهرها و هر چه مثال اینچنین است
بند نظر کردن و مومن عقل نظری حاصل گردد و در زمان برداری عقل عملی
نظیر اینجا معلوم بود که عقل عملی حاصل نظریست **باب دوم** در صدور موجودات
بدانکه اول حسیه که سبحانه و تعالی بیا فرید عقل بود کتوله علیه السلام اول
ما خلق الله تعالی العقل و عقل را معرفت است که اول معرفت خود بود و معرفت
حق سیم معرفت اجتناب او حق و از هر معرفتی جزئی در وجود آید معرفت حق

دگر پیدا شد و از معرفت خود نفس پیدا شد و از معرفت اجتناب او حق حسی پیدا شد
و عقل دوم را هم این معرفت پیدا شد و از آن معرفت او هم بدین عقل
و جسم دگر و نفس دگر پیدا شد و از آن معرفت و نفس و جسم پیدا شد و آن
جسم ششم فلک است و آن نفس نفس سلکی اند و عقل عقلی فلک پس
نفسی عقلی باشد آن فلک اول را عرض خوانند و فلسفین فلک فلک و
غیره که جسم کل نیز خوانند فلک دوم را کسی خوانند و فلک المربع
و فلک الثوابت نیز خوانند و فلک دگر را که در زیر است فلک زحل نیز خوانند
و زیر او فلک شتری و دیگر فلک مربع و دیگر فلک شمس و دیگر فلک هر چه
فلک عطاره و دیگر فلک است و عقل فلک است بر افعال و نفس او را و این
گویند و بعد از آن فلک خاصه یعنی آتش و هوا و آب خاک پیدا شد و
با مرتضی کواکب فلک و عناصر را در هم سر شتند و از آن زوایج و مزاج ایشان
پیدا شد یعنی معادن و نبات و حیوان و بعد از آن مجموع انسان پیدا شد و چیز

که در عالم پیدا شود همه بتأثیر کواکب باشد با مخرج کواکب که حضرت
 الله کند که شب و روز سخا امر او بند و بخت او کار میکند که قوله یعنی
 و انفس و النجوم سخرات با بره و تریب غیاب خیاقت که اول کرده
 و هوا و بعد از آن آب و بعد از آن خاک و دلیل آنست که آتش را میل لطیف
 بالاست چنانکه در شمعها و چراغها و غیرها که شاد میکنند و دیگر آنکه چون
 تعاطن آتش با زمین میکند آتش آن جسم که در می افتد بالای هوا میرود
 هوا بالای آبت دلیل که اگر مشک را پر از آب کنیم و در زیر آب بچشم
 قرار نگیریم و در بالای آب بید مکان آب بالای خاک است آن
 دلیل که سنگ کلون را چون بر بالای آب می نهد قرار نگیرد و در آینه
 و غزل کل تا که خاک این مجموع است و از خاک تا انسان یعنی معادن
 و نبات و حیوان این طریق معاد است پس نور الهی فیض سجانی را عالم
 ارواح یعنی از عالم عقول نجوم و افلاک فایض میکند و تا بگردن ارض برسد

زین و از آن جمع کند و بطریق معادن و نبات و حیوان و انسان حضرت
 الهی متصل گردد و همان نور با که از انعام آمده باشد و در مقامات گذشته
 و باز بقام اول خود رفته کتوله تعالی کل السینار حیوان یا انها نفس
 ارحمی لی ربک اضئیه فضیه و قوله علیه السلام کل شیء یرجع الی الله
 و باشد که کرده آتش بتدریج و مرور ایام اندک اندک صورت تشیی
 را کند و صورت هوا گیرد و هوا نیز بتدریج صورت آگسیر و آب بتدریج
 صورت خاک گیرد و خاک بتدریج صورت آتش گیرد برین طریق عناصر
 از صورتی بصورتی نقل میکند تا باز بصورت اصلی خود روند و این بدین
 عناصر استحال خوانند و بدینکه طبیعت آتش گرم و خشکست و هوا
 گرم و تر است و آب سرد و تر است و خاک سرد و خشکست پس آتش با هوا در گرمی
 یکی باشد و هوا با آب در تری یکی باشد و آب با خاک در سردی یکی باشد و خاک
 با آتش در خشکی یکی باشد پس خشکی آتش تری است و تری آتش خشکی است

و گرم و تر شود و چون گرمی هوا بسزاید بدل گردد هوا آتش شود و چون تری
 آب خشکی بدل گردد خاک شود و چون خاک سردیش گرمی بدل آتش
 شود و شاید که این استحالت را بدین طرف آتش باشد یعنی آتش هوا شود
 و هوا آتش و آب خاک شود و خاک آتش شود این طریق مبدل خوانند و ما
 که خاک بر عکس اول آتش باشد و آب آتش شود و آتش خاک است این
 معاد و اکنون بر استحاله عناصر و لایله بگویم تا طالبان حقیقت را درین
 گردد و اما قدرت او ایشان را مبرهن اول دلیل آنکه آتش هوا میشود است که
 جمله شمعها و چراغها را بسیل بطرف بالاست و در ثبوت بسیل ایشان بیغایت
 ظاهر است و روشن اگر آتش هوا نشدی بایستی که از هر شمع و چراغی خطی بود
 متصل بالا رفته تا بکوه آتش بسین چون آتش هوا در گرمی شریکند و در خشکی
 تری از یک که جدا شده اند و خشکی این مشعلها نسبت تری هوا اندک است
 و فی الحال آن شمع و چراغ تری بدل میشود و آن آتش هوا میشود و این

دلیل

دلیل بیغایت ظاهر بود و نیز عقل بیغایت مبرهن و معین اما بیان آنکه
 هوا آب میشود است که فصل بهار و تیر ماه باید که مردم بر خیزند بنا تا ترا
 می بیند تر شده از شبنم خوانند و آن هوا باشد که سحرگاه سرد شد باشد و است
 شده بجهت آنکه هوا با آبی تری شریکند و در گرمی از یک که متناز چون
 گرمی هوا بر روی بل شود آب میشود و در خاک کج خطه باران ناپدید میشود و
 قطره آب خاک میشود اما چون قطره بسیار شود آنگاه زمین گل شود و دیگر میانی
 آنکه خاک آتش میشود است که بنا تا تیر که بند و در ایشان خاک بیشتر است و چون
 آتش در زمزم افتد بعضی از اجزای زمزم آتش میشود و میرود و بسیل منجرب است
 که زمزم شش صد سن بود چون سوخته شود اندک خاکستر مانند باقی آتش بود
 بر رفته باشد و در بعضی شهر است که زمزم آن بوم سنگ و از آن سنگ بعضی
 آتش میشود و از آن منی حق سبحانه و تعالی خبر داده فاقه النار التي وقودها ناس
 و الحجارة و در مقام روشن استحالت عناصر و درین کتاب انصیر که قدرت از

از احوال غایب هر ضایع و بدیع و عجایب و غرایب حضرت عزت در این
 بسیار **باب بیستم** در بیان واجب ممکن و مستبعد آنکه هر چه عدم او
 بود از مطلق الوجود است و هر چه وجود او بود او را با الوجود است
 وجود عدم او پس چگونه ضروری بود او را ممکن الوجود خوا اکنون که هر چه وجود
 یا واجب الوجود یا ممکن الوجود بجهت آنکه این وجود در وجود محتاجیت
 محتمل است یا غیر محتمل است واجب الوجود است چنانکه حق سبحانه و تعالی
 در وجود خود محتاج است از امکان الوجود است اینجا اثبات واجب الوجود هر چه
 که ممکن است موجودند و در ممکنات السبب از غیر می باشد و هر آنکه این غیر می شود
 واجب الوجود و دیگر آنکه تا واجب الوجود نباشد ممکن نتوان گفت یعنی اول محتاج
 الیه نباشد نتوان گفت که فلاخیر محتاجت پس فلاخیر بین دو الوجودات شد
 و ممکن الوجود دوری وجود اگر محتاج نباشد بر غیر است از احوال هر گویند و اگر
 از احوال هر گویند که بقای وجود و وجود است چه آنکه دو کس را نمی بینیم که یکی

تا دو سال پیش نیامد و دیگری ماضی میماند و هر دو در وجود مشترک است آنکه در حال حیات
 حیات هر دو وقت که موجودند با بقای وجود این سالست و بقای وجود دیگر در
 پس معلوم شد که بقای وجود هر دو است پس علتش یا جوهر یا عرض و جوهری قسند اگر جوهر
 محل هر دو است محله ایسوی گویند و آن حال صورت گویند و اگر مرکب است از
 و محل از جسم است و اگر از این اقسام ملتزم باشد از جوهر بق خوانند و جوهری که
 در اجسام قس باشد از تصرف پر از نفس است و اگر از آن عقل بنده و اگر
 میان آن عقل و ذات حق تعالی واسطه نباشد از عقل اول عقل کل است و اگر
 آن عقل بی عقل دیگر نباشد از عقل فعال است و اگر در نفس او عقل باشد
 عقل متوسط خوانند نفس پر خوانند و اگر در اجسام بی عقل است از نفس فکری
 خوانند و جسم بی عقل باشد یا مرکب بی عقل باشد که از خاصه را به مرکب باشد
 و اگر از خاصه را به مرکب باشد از مرکب است و جسم بی عقل یا علوی باشد یا غلی
 علوی پس چو افلاک و غلی چون عناصری یا غیر باشد یا نباشد که غیر باشد که

و اگر نباشد فلک بلکه اگر اجسام مرکب متصرف شود و آن جسم را نشود مانند آن
 آن جسم معاون گویند چون زرع و غیره و اگر نشود و نباشد و حرکت
 نباشد از نباتات همانند مثل دوران گیاه و اگر حرکت باشد و نفس نباشد آن جسم را
 حیوان گویند و اگر نفس نباشد از آن خوانند و در جان نفس طبیعی خالصت و در نبات
 نباتی و در حیوان حیوانی و در انسان با این نفس ملک عقلی و جسم است و جوهر را
 با عرض سبع کنیم و چیز باشد یکی جوهر و غیره این مجموع است عقول و عشره خوا
 و این پت مجموع است پت از عقول عشره که می شود در آن
 او بگوید حال ای جان اول جوهر است و کیفیت و اضافات باستی با عرض و
 ملک و فعلت و تغیر و این پت دیگر است پت مردی در او و سیکو
 عشره شهبه از او با خواسته و فعل و غیره و در مقام از احوال عرض
 همین مقدار کیفیت پس هر پنج قسم باشد عقل و نفس و هوایی و صورت و جسم
 جسم بسیط باشد و مرکب که چون معاون و نبات و حیوان و آن جسم بسیط چون

افلاک

افلاک و عناصر و این پت همه است پت **پت** اول از کمونات عقل جاویدت
 و آنکه پس از آن فلک گردانست زمین جمله چو کله در چهار کانت پت معین پس نبات
 و پس حیوانت و دیگر بلکه در مراتب نباتات میان معاون و نبات متوسط است
 که از میان خود یعنی شکل و صلا بهیچ سنک است و لیکن در دریا بر می آید
 نبات میان آب میسر و چون خشک شد سخت میگرد و بهیچ سنک متوسط میان
 نبات و حیوان است که چند خاصیت حیوان دارد یعنی چنانکه در حیوان میگرد
 و نموت است و نیز ندرک و نموت است و حیوان از آن ندرک نباشد و با نموت نریزی
 کند حیوان باز ندرک در خرد اینر تا کسی نریزند باز ندرک دیگر چنانکه حیوان از اینر
 بلاک شود و درخت خرد اینر اگر چون سر بر ندرک که در دو متوسط میان این انسان
 بسیار اما آنچه ظاهر است کتی است یعنی بوزینه که همه اعضای او بر دم می آید و
 متوسطات برای آنند که هر یک است مراتب اصلی خودند و آنها عقل است
 موجود و مراتب است باشند پس آنکه چون کواکب با حقیقت است که در دنیا

در هم سرشند تا معاون پیداشد انگاه پیداشد انگاه این باب **عربی**
 حیوان پیداشد انگاه حیوان چنان کمال رسیدن پیداشد و
 در مقام خود و شرف از این میان کنیم والله اعلم **بها چه** در بیان آنکه حکمت فرشت
 چه بود که حق سبحانه و تعالی مردم را بجهت آن آفرید تا او را بشناسند و پرستند که بگوید
 و ما خلقناکم من الارض اللی بعدون الی العیون معنی آیت قرآن چنین باشد که دنیا
 جنیان و میان مکر از برای آنکه حضرت ما را بشناسند و پرستند و در احادیث الهی
 آمده است که حضرت حق سوال کردند که یا الهی حکمت چه بود که عالم را آدم پید
 کردی خطاب گفت که آنرا میخواهم بجهت آن اعرف فخلقناک لکی اعرف
 معنی این حدیث را شرح عطا نظریم میان کرده است **عربی** رب العزیز اند
 اندر خواست داد که حکمت چه است که خلق موجوده جواب داد که تا این که بشناسند
 که آن با ایمان باشند خلقان تو از بهر شناسان کنی بکنش که فرود آری بر
 و چون معلوم شد که حضرت عالم مردم را بجهت معرفت آفریده است هر چند باید که ایشان را

معلوم آن داده باشد و الا مردم میستعد و حق آموشد شناخت و حضرت حق سبحان
 و عین و در این لایله ایات و شایسته است او قدرت او که در آفاق و انفس آفریده او را
 شناخت مردم را میسر نبود که قهر دریا و غر و حیوان را و یکی اسد عالم سخی را شناخت
 کند و بر افلاک رود و این حکما میسند و در عالم ملکوت روند و احوال عالم ارواح و عقول
 و نفوس معلوم کنند و یکی صفات حق مطلع شوند و افعال او و تبارک تعالی در ابعاد و
 موجودات شناختند پس تعالی از غایب غیبات هر چه در عالم آفریده بود ظاهر و باطن از علوی
 و ضلی مردم را بران آفریده و بهر **صفت** که خود بدین صفت موصوف است مردم را بدین
 موصوف گردانید و پس چنانکه عالم سخر امر و قدرت است تن مردم را سخر و روح
 گردانید تا مردم از ترکیب اعضایی و ترتیب اجزای خود بر عالم علوی و ضلی مطلع گردند
 از این صفات خود و صفات تعالی را بشناسند و از امر کردن روح ایشان بشناسند
 و فرمان ایشان در این دوزخ و فرمان راندن جمعی را در عالم ممکنات و این
 معنی شرح بیان کنیم و محققان دوری چنین گفته اند **منظومه** ای نسخه نامه الهی که تو

وی این جمال شایسته تویی پرورن ز تو نیست هر چه در عالم است از خوب بطاعت آنچه
 خواهی که تویی در رسول صلی الله علیه و آله در سینه جبین فرمود آن الله تعالی خلق آدم
 علی صورت **باب پنجم** از بسند و عاود بدن و بد که تن مردم را که اصل از خاک است
 او را از خاک شعاع کواکب و استخراج و عاود خاص صورت خاکیر بگذارد و بصورت
 نبات متلبس شود و بعد از آن حیوان شود و گاه آن حیوان غدی انسان گردد و شاید
 گاه نبات غدی انسان شود فی الجمله آن قدر از اول مقدمه قوت جاذبه جذب
 و ماسکه نگاه دارد و باضمه ضم کند و ممیزه کثیف را از لطیف جدا کند و دفعه کثیف را
 اعاود کند و اینجالات معده باشد نگاه آنچه لطیف باشد از معده نقل کند چنانکه
 بر طبق جاذبه و در جگر تا آنجا که عین سل کند که در معده گذرند نگاه آنچه کثیف باشد ضم
 شود بزهره رود و اگر دو قسم دیگر به پسر رود و سودا گردد و قسم دیگر مشابه رود
 و بول گردد و نگاه آنچه لطیف باشد بعروق رود و خون در همین قوتها یکبار دیگر
 تا آن عملها کند که در معده کرده اند نگاه هر کثیف باشد از لطیف جدا کند و آنچه

کثیف

کثیف باشد با همای پروان رود و چون چرک کوش فضله بینی یا خنما و موی سر و
 اندام و چیزی بعروق و دلاکی در تمام بدن رود و اگر چیزی با ندهد طبعها و در ما
 و اما سها و رو چو آید و آنچه لطیف باشد هر جزوی مخصوصی رود که لایق آن باشد
 و در نگاه بصورت هر جزو از نگاه آن عضو بد که موافق او باشد و در حالت بصورت
 یکبار دیگر همان توها که بقدم تمام سل کند و دیگر باره کثیف از لطیف جدا کند و آنچه
 کثیف باشد بدل یا نقل شود و آنچه لطیف باشد قوت مولده از باالت جذب کند
 تا منی گردد و نگاه منی در معین رحم نقل کند و با نطفه حورت حسی شود و نگاه
 روز تا آن نطفه باشد بعد از آن صورت **نطفه** بگذارد و در صورت **نطفه** در آید و بعد
 نیز خلقه باشد یعنی چون بست بعد از آن مضعه گرد یعنی چون گوشت خاییده
 چند دیگر چنان باشد نگاه در روی عروق و عظام و پوست و گوشت و سایر اعضا
 و در چهار ماکی روح حیوانی در متصرف شود و خدای او خون باشد و آن خدا از آن
 به و رسد و ماه اول که نطفه در رحم افتد در تربیت رطل باشد و ماه دوم در تربیت

شتری و ماه نهم در تربت مرغ و ماه چهارم در تربت آفتاب با پنجم در تربت
 و ماه ششم در تربت عطارد و ماه هفتم در تربت قمر و شاید که در تربت مابقی متولد
 و عمر یا بد و بزرگ شود و در تربت مابقی اگر متولد شود بقایا بد چیز که در ماه ششم باز
 تربت اصل باشد و اصل سرد و خشک و بیست و هفت موت دارد و محس اکبر است و در ماه نهم
 بیشتر بقایا بد است و در تربت شتر است شتری کرم و تر و سدا کبر بر مزاج حیات
 که کرم و تر است از اینجی که بیان کرده شد تحقیق است در کلام محمد بن خویین فرموده
 قوله تعالی خلقنا الانسان من طين ثم خلقنا النطفة خلقه خلقنا
 منضجة خلقنا المضة خلقنا كلبونا العظام لجمائهم انما ناه خلقنا اخرقت سائر
 حسن الخالقین اکنون از این تقریر معلوم شد که اصل بدن مردم از خاک و آن
 خاک نبات شده و آن نبات حیوان شده و آن خدای نبات شده و آن خدای نطفه
 و خلقه و مضغه شده و آنکه عروق و عظام پیدا شده و آنکه متولد شده و بعد از آن
 بقایا بد یا نیاید اکنون بد آنکه اصلی است که از چندین هزار هزار نباتات از اشجار و

اندکی

اندکی جزو حیوان شود و از چندین هزار هزار حیوان یکی جزو انسان شود و از چندین
 هزار هزار جزو انسان یکی قسطی می شود و از چندین هزار هزار قطره سنی یکی کلفظ
 شود و از چندین هزار هزار نطفه یکی بر جم رود و از چندین هزار هزار نطفه بر جم رود
 یکی متولد شود و از چندین هزار هزار متولد شده یکی بقایا بد و از چندین هزار هزار بقایا
 یا قبه یکی سلام آورد و از چندین هزار هزار سلام آورد و یکی ایمان آورد و از چندین
 هزار هزار ایمان آورد و یکی طالب شود و از چندین طالب یکی سالک باشد و از چندین
 سالک یکی حاصل شود و بعضی و بعضی و از جمله موجودات آن یک شخص باشد و با
 همه تفصیل باشند و در بعضی محتقان گفته اند **نظم** نخستین فکرت پسین شمار
 قوی تو نخستین با بیاری **ش** در صد هزار سال سبب ولی رسد از آسمان چرخ
 بد انسان سار **ش** سالها باید که مایک سنگ صلی آفتاب لعسل گردد در بد
 یا حسن اندرین **ش** بد آنکه چون مبداء معلوم کردی معانی معلوم شد بکلم کل نشی
 در جرح الی اصله و شخصی جمی که معاد خود خود کسند مثل مردی باشد هر چون سائل

مثال معادرت قطع کردن غار کند خود را پیش از پر می داند که کسل بوده و پیش از آن
 جوان بوده و پیش از آن طفل بوده و پیش از آن در رحم مادر منی بوده و پیش از آن مضمغه
 بوده و پیش از آن حلقه بوده و پیش از آن نطفه بوده و پیش از آن از صدی مادر
 پدر بوده یا حیوانی یا نباتی و پیش از آن اجزاء غصا صوره و پیش از آن مطلق
 بوده و پیش از آن طبع است مطلق بوده و چون ساک بدینقاها مطمع شد بیابان
 اجسام را تمام قطع کرد و ظلمت را نیز از رخ نمود و از هفت هزار جا که روایت کرده
 که مصطفی علیه السلام فرموده که در میان بنده و حق است از نور و ظلمت تا حجب
 ظلمت را مرتفع گردانید اکنون بدانکه بدن را غصا صوره موجود شده و پیر و
 این چهارگان مختلف جمع آمده و این اجزا با طبع هر جزوی و ایما یک کل خود را
 که مردم گزیده میوند گزیده شدن ایشان است که چون اجزا لطیف کل خود
 شدند بعضی ترسند جسم ضعیف شد و چون چپسته تناول کردند و بدل تحلیل
 حاصل شدن ضعف ماند و هر چه در بدن شد بود بقدر آن را غصا صوره بدن

است آنکه صدی مردم یا نباتی خواهد بود یا حیوانی و هر دو در کتب غصا صوره اند
 این کتبیقت آن اجزا که بدن را بوده و در پنج سالگی همه تحلیل رفتند و این اجزا که در
 سی سالگی داریم همه غیر آن اجزا است که از غده بدل تحلیل پیدا شده و روح ما سما
 و آنچه تغییر باشد و زوال پذیر باشد همه غیر باقی باشد و مثال این چنانست که
 شخصی مثلا خرگانه می ندک همه چوبهای آن خرگاه سرخ باشد و در هر سر سحر سایه و یک
 چوب سرخ از آنجا بیرون و چوب سفیدی بجای دهند چون نظر کنی خرگاه همچنان باقی
 باشد ولیکن آن چوبهای سرخ شده با و دیگر گردیده سفیدی کابی و آمده با و به
 این چوبهای سفید غیر آن چوبهای سرخ باشد و بدن نیز اگر چه پوست استخوان
 تغییر شده اما بعضی بدل تحلیل است که جمع شده و آنچه بیشتر بود تحلیل رفت
 و درین مختصر انبساط کافی باشد و در موضع خود این مباحث خواهد مدد کند که این عالم
 ما را چون ما در هر بابت مثلا چنانکه ما در فرزندان امیر و روان غذا ما را که طفل
 نمیشود خوردن پیر و تالاق صدی می شود و از راه نبات یا حیوانات که در

عالم اند با سزا و حقیقت اینصورت بطول در بر که حالت است و آنچه رسول ^{صلی الله علیه و آله}
 فرمود العبد سید فی بطن اند و القی شیعی فی بطن اند متعاقب هین و اول کرده اند
 که گفته شده انجمنی موافق این است که فرموده قوله فی کان فی ذی الحی
 فی آخره احمی و اسبلا یعنی هر که در عالم ناپا شناخته در آن عالم نیز ناپا شناخته
 سر از ناپا شناختی ظاهر نیست با تعاقب علمای چه آنکه شاید کسی در عالم ظاهر را
 باشد و منور باشد و عمل صالح کند در عالم او را که او را چشمهای روشن ^{کند}
 پس معلوم شد که این ناپا شناختی چشم نیست یعنی اینجا هر که حقیقت خدای را پند و
 در عالم تر خدای را پند و شناخته حضرت مصطفی علیه السلام فرموده
 کما تعیشون تموتون و کما تموتون تجشون و کما تجشون تشرون و کما تشرون تجفون
پت هر که دنیا شناسی او نشد با زمانه تا ابر بجا نیاید و این خود ظاهر است و در
 که ناپا شناختی در زود از بچکس معالجت نتواند که پس معالجت و درانی ناپا شناختی
 حاصل یاید که در کم سنوز و شک ماوریم معنی در عالم ناپا شناخته که از عالم بریم و در

دنیای

دنیای ناپا شناختی در این ناپا شناختی غیر از این نیست که گفتی ای چند نشناخته حقیقت
 خود را ندانند چون چنین باشد خدای را نیز ندانند و باشد و بدست نشناخته باشد
 و چنانچه غیر از این است که آمده و حجت کرده تا مردم از این ناپا شناختی بپاگردانند
 از آن که وقت نفس ایشان آید تا ناپا شناختی ندانند که کجا هیچ معالجه سوزنده اولیا نیز
 بی طریق مردم و حجت کرده اند و میکنند و راه خدایند و در وقت اندوم مردم را
 ناپا شناختی غایب میسازند و در عالم خلق خدایین خداوندان میسازند و با حقیقت
 و خلوات عرفان و عمل صالح فرکان در جوار تقاریب طبعی عملی عیالها و لا
 عبادة رب احد **بیشم** در برابر کردن انفاق و تقویست در برابر کردن تن آدمی عالم
 چون گفتم که من مردم نشد عالم است که چون بد که تن مشایخ است و مشایخ است
 است و مشایخ است که زبان است و مشایخ است که سگ است این در زیر سایه حقیقت
 اساطیر است و مشایخ است را جل جلاله است که اول مشایخ است بنامین است
 که در زمین که بهاست بدن مردم استخوان نماندند در زمین در آن بزرگ است

که موی سروریش مشایب است و در زمین بنامش خمر و بسیار که مویهای
اندک مانند آفت و محسوس عالم هفت اقلیمت در بدن نیز هفت اندام است
سر و دو و پشت و شکم و دو پای و در زمین زلزله باشد درین دم عظمی کجاست
و در زمین جو بیابان چشمها هست که در تن مردم رگها و رودها چشمهای عالم
تسخ و بعضی شور و بعضی خوش و بعضی ناخوش است تن نیز چشمه گوش تلخ چشم شور
و بینی ناخوش و دهن شوی چشمه گوش بد است بخت که اگر مردم در خواب
خستنی خواهد که در گوش و چون تخت تلخی که سخن او رسد از اینجا بازگردد مردم
ولاک کند اما چشمه چشم از آنجهت شورت که چشم مردم بر پیه او بی نکامل
میشود چشم چشم را شور افرد یا چشم پیوسته تازه باشد و روشن اما چشمه دما
برجهت آن شوی تا قوت یافته در لذت باشد چشمه پنی به جهت آن ناخوش
از بویهای خوش لذت یابد و در ضمن این چشمها حکمت الهی بسیار اما بقیه را
اگر تویم شمول بطول اینجا اما مشایب تن مردم باک است که در فلک دوازده بر

مثل حمل تو را حوت در هر تن مردم دوازده راه اطرار و باطن چنانکه دو چشم و
گوش و دو سوراخ و دو ان و دو استپان و نا و دو عورت و در فلک است و هشت منز
از منازل چون طین و طین الی اخره و در تن مردم نیز است و هشت محسوس است و
مجموع فلک سجد و شصت در حد است تن نیز سجد و شصت است و چنانکه فلک
هفت کوب بسیار اندون نیز هفت احضار است چنانکه گفته شد چنانکه در
کوکب بد بسیار است در تن مردم نیز هفت طبعی و غیر طبعی بسیار است چون صابون و
و حواس و غیر هم که اول گفته شد چنانکه فلک بر عناصر محیط اندون نیز محیط است
اربعه یعنی صفر و سود و خون و بلغم و غیر از این شایسته بسیار است که لا تقی این مختصر
اما مشایب تن ما بال است که سال دوازده ما و در تن دوازده راه او سال بر
فصلت و تن مردم چهار سال مختصر است و هفت روز تن نیز مختصر است
احضار چنانکه مشهور است سالی سیصد و روز را که مای مردم نیز سیصد و
و شایسته بسیار اما مشایب تن ما شایسته است که در شهر اول و شایسته و بعد از آن

خطا را بگفته باشی و عیب خطا باشد و در معنی گفته اند هر چه که هست آنچه که می
 هست آنچه که آنچه که نیاید **باب هفتم** در تطبیق افاق با نفس بلکه مجموع عالم
 ظاهر است و باطن آنچه ظاهر است از عالم افلاک و عناصر و مولید آنچه باطن
 از عالم نفوس و عقول ارواح و مردم را نیز ظاهر است و باطن است ظاهر چون بدن
 و باطن چون آن قوتها که بدن و آنها ادراک اشیا میکند مثلاً قوت بینایی و شنوایی
 و گوئی و غیره آنچه حق سبحانه و تعالی فرموده سیریم ایسانی لافاق فی انفسهم
 حتی تمین لهم انه الحق من هر چه از افاق عالم ظاهر یعنی عالم حسام و مردار انفس
 باطن است یعنی عالم ارواح و آن آیات نزد محققین آیات است که حق تعالی موسی و اده
 قوله تعالی لقد انما موسی ربنا آیات نیز در نیکتاب همان آیات بیان کنیم
 در عالم ظاهر و باطن عالم ظاهر را ملکوت نسیم و عالم باطن را ملکوت بر حقیقت آن آیات
 هجده باشد در عالم ملکوت در عالم ملکوت اکنون بدانکه این آیات که در عالم ملکوت
 از مجموع کی افلاک و چهار عنصر و یکی انسان و دیگر حیوان و دیگر نبات و دیگر معدن

و این آیات در عالم ملکوت همچنین آیات ملکوت کی از ان جمله نفس کلست و او
 ملکوت فلاکت و چهار ملکوت بر بنده چون سیریل و یکانیل و افرایل و عزریل و این چهار
 ملکوت بر بنده و ملکوت انسانی نفس او و آن سه مولید از ملکوت هر یک نفس است
 و این آیات در ملکوت عالم است بجا است که بیان کرده و چون گفته بودیم که در نسخه
 از مجموع عالم و هر چه موجود است در عالم در آدم موجود است و اما آیات ظاهر و باطن
 باطن و ظاهر و باطن آدم بنام کنون بدانکه از این آیات ظاهر و باطن است و چشم و
 دو بینی و یک نشان و دو دست و این آیات بجای افلاک است و چهار عنصر و مولید است
 چنانکه بیان کنیم اما آیات باطن در آدم قوت شنوایی و بینایی و گوئی و ادراک
 و شم و لمس و فکر و حفظ و وهم و خیالت است آیات که در ظاهر و باطن آدم بیان کرده
 شد بدانکه ظاهر عالم را افاق بزرگ گوئیم و باطن عالم را انفس بزرگ و ظاهر آدم را افاق
 کوچک باطن آدم را انفس کوچک بعد از آن آیات افاق بزرگ را با افاق کوچک تطبیق
 کنیم تا هر دو یکی شوند از نگاه تباری معلوم شود که آدم بر حقیقت عالم است که حرکت

و عالم حقیقت است و است آن بزرگ آنکه از عالم کثرت بعالم وحدت رسیدیم و حتی این
 که فرموده است قوله تعالی هو الاول والاخر والظاهر والباطن بلایم و محققان چون
 رسیده اند چنین گفته اند **باب** جان مع حقیقت است و تن است پس در کسوت
 روح مشهور است پس هر چه که نشان هستی دارد یا پر نور است یا در تن است
 بلکه بجای فلاك چهار عنصر است و وجود هم چنانکه گوش بجای فلاك
 و چشم بجای گوش و بینی بجای هوا و دماغ بجای آب و دست بجای خاک و این است
 دلایل بسیار از آن مجموع دلایل کی است که اگر فلاك را برنگرد و آب حیوان حاصل
 نشود و اگر گوش بجای فلاك نباشد و ابهه که بجای است نفس حاصل نشود
 بجهت آنکه اگر ما و زرا و کلب باشد از آن که هر حدیث که از راه سبع در زرد زبان
 بیرون نیاید و بجهت آنست که هر که در بی زبان که در کودکی شنوده اند جان میدهند و آه
 نشنوده باشند نمیدانند چنانکه فرزند عربی می نداند و ترکی عربی نداند تا
 پس معلوم شد که کلام سبع در زرد زبان بدر میاید یعنی اگر گوش نباشد سخن

نیاید و همچنین اگر تا کلام فلاك نباشد حیوان نشود و نسبت چشم با آتش است
 که اگر آتش نباشد هیچ نبات از زمین بر نیاید و کمال زرد و همچنین اگر چشم نباشد از دو
 پنج کتابت حاصل نشود و این خود در ظاهر ظهور است و اگر آتش نباشد نبات کمال بر
 بیرون عالم بزرگ بواسطه فلاك حیوان شود بواسطه آتش کمال رسد و نبات میاید
 هو باشد همچنین در عالم کوچک نیز بواسطه سبع و بصیر و ذوق و لمس و بوی که حاصل شود
 و این نیز بوسیله منی باشد که اگر منی نباشد نفس اندرون و نباتات نیز مگر در بدن
 بر مان ظاهر شد که گوش بجای فلاك است و چشم بجای آتش و منی بجای اب و دماغ بجای آب
 و دست بجای خاک اکنون بدانکه بجای حدی که انسانست و بجای حدی که حیوان و بجای حدی
 صد نبات و بجای حدی که هزار معاون است و حدی که از حدی که دیگر کثرت است و همچنین
 ده از صد کثیر همچنین حیوانات از نباتات کثرت است و همچنین که صد از هزار کثرت است از معاون
 کثرت است حدی هزار زیاد است و همچنین معاون زیاد است و صد زیاد است و همچنین
 نباتات زیاد حیوانات است و زیاد است و حیوانات زیاد انسانست پس معلوم شد

کدام آیات عالم بزرگ مطابق آیت عالم کوچکت و حقیقت این عالم کوچک نموده
 عالم بزرگ چنانکه تقریر کرده و همچنین فکر بجای عدد یکت و حفظ بجای عدد ده و لفظ
 عدد و صد و کتاب بجای عدد هزار بجهت آنکه چون چیزی را در فکر وجود پیدا شدن وجود را
 بقایانی باشد چون رسیدن چیزی را وجود و بقا به چندان شود و چون خلق رسد وجود او
 چندان شود چون کتابت رسد وجود او هزار چندان شود که در فکر بود و همچنین قوت
 بجای چیزی را که روح گذاردن او لفظ نیز از عالم باطن خبر میکند و قوت کتابت بجای
 عزرائیل است و کار عزرائیل است که روح از تن جدا کند و قوت کتابت لفظ را از معنی
 جدا کند و بصورت و لفظ آن معنی را بدیگر برساند کتابت و حفظ بجای اسکالیبت که از اقرا
 محافظت میکند حفظ نیز آنچه بدو میرسد محفظت میکند و فکر بجای اسرار است و کار اسرار
 که در او حضور خواهد یافت تا موت رسد بر برآورد و فکر نیز در معنی تصرف کند و همچنین
 و این معنی در مقام کافی باشد مطابق کردن عالمین با یکدیگر اکنون بلکه اگر در عالم بزرگ
 ملائکه باشد افلاک و عناصر را تاثیر نباشد و بکار باوان جهان نفس اگر نباشد از آن توانا

حیوانات پیدا شوند و اگر شوند چون مردگان بخر باشند همچنین در عالم کوچک است از آن
 و گوش و پستان و زبان و نباشد این جواس نیز که سامعه و باسن و ذوق و لمس و بوی
 و بصر باشد و بچکاری ایشان نیاید پس تقابلی جواس این قوتهاست و تقابلی و تقابلی
 نفس انسانی همچنین تقابلی عالم بزرگ بواسطه عقول و نفوس و تقابلی نفوس و عقول بواسطه
 تحت سلطنت همچنان اگر باجزا و اعضا و جواس و قوتهای جسمانی نظر کنیم در تن یک
 کثرت و تعدد و حال آنکه یک تن باشد همچنین هر چون در عالم بزرگ نظر کنیم کثرت
 بسیار باشد بواسطه افلاک و عناصر و ممالید و جزویات و مرکبات اما چون نظر
 بذات کنیم همه از تصرف امر و قدرت یکذات کنیم معنی
 وحدت روی نماید و الله اعلم
 بالصواب
 بتایید کمال و درود و بخت توفیق
 صورت تو بدو بجز این

یا ستار العیوب

شہادت نامہ جناب مولانا بسم اللہ الرحمن الرحیم و سیدنا آقا سیلا فی اللہ

مصدر عشق درہ غبار حسن	ای شہ جو دورا حسن حسین
شرح احوال قیامتہا می تو	من کجا ذکر مصیبتہا می تو
در حقیقت صیدت شد پدید	یک قیامت شد قسام شہید
نغمی اغیار و ثباتات شد	ذات تو با لذت بہ افات شد
در روزی اغواق اغیار و لئام	تسخ لارا بر کشید از نیام

چون شہیدن نام اللہ خوانند	تبت شد لہ لاسم نامند
مخوشد مو جو م سدوم از وجود	صحو معلومی و شہودی نمود
من کجا و عشق بی انبار تو	شرح عشاق سرو جبار تو
عشق باید تا شود مسا از عشق	کہ زبان عشق گوید بار عشق
کر بلا شور شور عشق تست	نی نوای نغمہ صور عشق تست
کہ نبودی سر عشق اندر بیان	این چنین شور یہ نبودی در بیان
جنش کج محبط عشق بود	مار و در انداخت تا ہیرا بود
داستان عشق بدین سر گذشت	عشق بد کہ سروان از سر گذشت
عشق نجیسی کرد چون سلطان عشق	بر وفا داران فتنہ زندان عشق
عشق بد کا ندر بلا نگر نختند	خوش بر در قفا او نختند
در طرب آورد و ذوق شغفشان	بی خبر گشتند از زخم شان
گر نبودی عشق تیغ امنین	کی بریدی حلقہای نازنین

عشق پروردگار قسبان عشق	تیر عاشق آید قسبان عشق
کس نشد در عشق حق ای عشق حق	کامندین شود بر دوبر تو بس عشق
فرد بودی اول امی سلطان عشق	ماندی آخر فرود میدان عشق
عشق تو یک شوی آغاز کرد	شاهد و مشهود را هم از کرد
حسن عشقی اسم عظمت	عاشق از خواست سازد محبت
جلوه فرمود از غیب وجود	که شهادت را بیار و در شهود
جلوه اش را دیدم با دو دو طرف	که اسم عظم هست معقول و دو حرف
پر تو حسن تو از غیب لیب	در شهادت می نیاید بی حجاب
شده آن بزم شهود عشق یار	هر حجابی را شهید پرده دار
عبرت عشق و حد است طاب	خواست تا خود را پسند بچا
پردای وجه حق آن وجه حق	ز آتش عشقش نماید محرق
اتحاد آرد با سما و صفات	در شهادت آرد و وحید ذات

شاهد و مشهود را پسند یک	تا نماند در شهادت هیچ شک
چون نظر کرد آن حال بحسب حال	دیدش بر عاشقان باشد محال
زانکه باشد با وجود عا ^ی شفق	دیدن عشوق بس نالایق
دیدم عشوق میباید که تا	عشق خود پسند حال عشق را
داد ایشان را شرابی چه شراب	که تن جان و نظران شد سراب
کرد بر عاشقی یک جام وجود	گر چنان یک جام خون آشام بود
آنچنان است از پرنک کرد	که شراب و عبا نشان یک رنگ کرد
جو رعدان گر چه خوریزی نمود	جو شش می بد که لب بزی نمود
ظلم حدوان گر چه بی اندازه شد	از می خونین حیات تازه شد
نار آتشی زد و خندان نمود	ظلم هم ترا شکست جان نمود
جو هر کل را بکل شکفته کرد	خون دلهارا بچو نهانست کرد
در و مرغان را بیکان شکفته کرد	خسته کرد و آمار بجران رسته کرد



<p>شرح رمزی از نور عشق جان کوزبان شرح عشق گوین یک شترزار آتش عشق وجود گر تابد ذره از نور عشق من کجا شرح رموز عشق یار من کجا شرح عشق ذوالمن</p>	<p>در شهادت نام آمد بی کمان که نیاید عشق بر شرح و بیان می بسوزد پروانه ای ضلوع و سود طسلیت میته شود بالمره محق که شود نهان کنوز عشق یار عشق خود باشد گمراستار من</p>
<p>خود بگوید زاری عشق خود بشنود و آری عشق خود</p>	
<p><i>[Faint, mostly illegible handwritten text in the bottom section of the page.]</i></p>	

